

تقدیر

محسن زرگریان

مقدمه‌ای بر متن...

سال‌ها در این اندیشه سپری شد که چگونه یک داستان نوشته یا متولد می‌شود. لازمه‌ی داستان‌سرایی چیست و چه سان می‌توان قسمت‌ها و جزئیات را کنار هم قرار داد و بافت صحیح و رابطه‌ی منطقی میان افراد و حوادث را ایجاد نمود؟

هر چه بیشتر خواندم بر توانایی سایر نویسندگان و ناتوانی خویش بیشتر واقف شدم و بالاخره از انبوه درهم ریختگی ذهنی آنچه را که در پیش است و می‌آید، ایجاد گردید.

در این داستان نقاط ضعف بسیار خواننده و دیده می‌شود و در عوض نقاط قوت آن اندک و ناچیز چون بضاعت صاحب این سطور.

بیهوده است چنانچه ابراز فروتنی و تواضعی گردد که از آن بهره‌مندی نباشد و بدین لحاظ بی‌هیچ شائبه و ابراز خشوعی، بر خود این فرض را می‌بیند پیشاپیش از کلیه‌ی اندیشمندانی که مرارت ابراز راهنمایی را بر خود هموار کرده و به تذکار می‌پردازند، سپاسگزاری شود.

بسیار کوشش شده آن رابطه‌ی منطقی که در بالا اشارتی بدان شد چه از لحاظ زمانی و چه از حیث مکانی رعایت شود و چنانچه در این مهم در قسمتی دچار خدشه گردید آن را با معیار نداشتن تجربه و نبود بضاعت علمی و فکری و ذهنی نگارنده محاسبه گردانند.

بر بافت اولیه داستان، آرایه‌ها افزون شد و سپس ممارست در پیرایش آرایه‌های اضافی گردید که تا حد ممکن تحمل‌پذیرتر نمود کند. به هر روی نتیجه‌ی تمامی نوشتن‌ها و حذف کردن‌ها و دوباره‌نویسی‌های وسواس‌گونه این شد که پیشکش می‌گردد. تا چه قبول افتد.

سرشناسه : زرگریان، محسن
عنوان و نام پدیدآور : تقدیر / محسن زرگریان.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 600 - 95996 - 91
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی:

نشر ماهین : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

تقدیر

محسن زرگریان

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 600 - 95996 - 91

کتاب یک

مویه بر لاشه‌ی گرگ‌ها، مانند عزیز داشتن لبه‌ی تیغ بر گلوی بی‌گناه است.

بخش اول-قتل

اولین نشانه‌های روشنی روز که تابید، گنجشک‌های خواب‌آلود در میان شاخه‌های درخت وسط حیاط چشمان خود را گشودند و مثل ساعت شماتپه‌دار که به لحظه‌ی زنگ زدن رسیده باشد، شروع به جیک جیک کردند. پیرمرد لاغر و تکیده‌ای استخوان‌های جمع شده‌ی دست و پایش را بیشتر جمع کرد و از گوشه‌ی چشم نگاهی به گنجشک‌ها کرد، زیرلب ناسزایی گفت و مجدداً پلک‌هایش را روی هم گذاشت. گنجشک‌ها از درخت پایین پریدند و کف حیاط، لبه‌ی حوض سیمانی دایره‌ای آبی رنگی که وسط آن مجسمه‌ی دختری در حال تیرکمان بازی قرار داشت به جست و خیز پرداختند و گاهی از کنار درخت چنار، از روی خاک چیزی برای خوردن برمی داشتند.

نور آفتاب بالا می‌آمد و سعی می‌کرد از لبه‌ی دیوار به داخل حیاط سرک بکشد که اولین اشعه‌ی آن به صورت پیرمرد تابید و او با بی‌میلی خود را به طرف دیوار کنارش چرخاند و تا خواست کمی جا به جا شود صدای کوبیدن در بلند شد. رفتگر محل با فریاد و لهجه‌ی خاص خود، حضورش را اعلام کرد و حضور او یعنی دیگر خواب تعطیل است و وجود نخواهد داشت.

پیرمرد با تنبلی از جای برخاست، کفش‌های پشت خوابیده‌اش را به پا کرد و لخلخ‌کنان دو سطل زباله را در دست و دیگری را با پا به طرف در حیاط هل داد، در را باز کرد و بدون سلام و احوال‌پرسی به مرد رفتگر گفت:

— چته؟ چته؟ هر روز صبح از خونه میندازنت بیرون؟ حسودیت می‌شه آدم خونه و زندگی داره و خوابه؟ خب خبرت بیاد، یه روز دیرتر بیای، می‌میری؟ رفتگر که مرد جوانی بود، خنده‌ی تمسخرآمیزی تحویل او داد و گفت:

— اگه این خونه‌اس و اون زندگیه، می‌خوام سر به تن تو و این خونه و زندگی نباشه که حسرت اینجارو داشته باشم. آدم اگه مٹ سگ گوشه‌ی کوچه‌کپه کنه از اینجا بپتره... سلطارو بده بینم، هزار جورکار و گرفتاری داریم.

سپس با سرعت محتویات سطل‌های زباله را درون بار کامیون خالی کرد، آنها را جلوی پای پیرمرد پرتاب نمود و به سراغ مابقی سطل‌های زباله جهت خالی کردن‌شان درون کامیون زباله رفت.

پیرمرد مجدداً زیرلب به طور نامفهومی کلماتی زمزمه کرد که قطعاً از آن بوی دوستی و محبت و تشکر احساس نمی‌شد. او سطل‌های خالی را برداشت به داخل آورد و در را بست، لبه‌ی حوض نشست و با کاسه‌ای به درون سطل‌ها آب ریخت. آب را داخل سطل‌ها چرخاند و سپس آن را درون سوراخ چاهک کنار حوض خالی کرد. سطل‌ها را وارونه گذاشت که قطره‌های آب آنها سرازیر شود. دست و صورتش را شست و خیلی آرام به طرف آشپزخانه رفت. کتری آب را روی چراغ نفتی سه فیتله‌ای گذاشت، جارو را به دست گرفت و کمی آب کف حیاط پاشید و مشغول جارو کردن شد. از گوشه‌های حیاط شروع کرد و خاک و غبار رطوبت زده را به طرف پای درخت چنار راند. آفتابه‌ی کوچکی را پر از آب کرد و کف حیاط را آبپاشی کرد، مجدداً دست‌هایش را شست و خود را روی

یکی از تخت‌های حیاط ولو کرد. با بی‌قیدی چپق خود را از توتون درون کیسه پر کرد، با نوک انگشتان سبابه و شست اطراف آن را صاف و با یک کبریت روشن کرده و شروع به پک‌های کوتاه، منقطع و پشت سر هم کرد. یکباره نفس خود را با صدای «شیو» ماندی، بلند و کش‌دار به داخل ریه‌اش فرو کشید. دود خاکستری‌ای را از میان دندان‌های زرد و جرم‌گرفته‌ی خود بیرون داد و با نگاهش حرکت نوسانی و اوج‌گیرنده‌ی آن را تا حدود شاخ و برگ‌های چنار وسط حیاط دنبال کرد.

دقایقی گذشت و پیرمرد مجدد به طرف آشپزخانه رفت. نگاهی به کتری کرد، سپس از داخل یک قوطی حلبی مقداری چای خشک برداشت و داخل قوری فلزی ریخت، آب جوش آمده را روی آن سرازیر کرد و قوری و کتری را روی چراغ قرار داد. دستمال مندرسی هم روی قوری گذاشت و به طرف تخت رفت، چند دقیقه‌ای بی‌حرکت نشست و به آب داخل حوض خیره شد. نه حرکت برگ‌ها را می‌دید و نه هیاهوی پرندگان را می‌شنید. اصلاً پیرمرد آنجا نبود. جایی دیگر بود و خودش هم نمی‌دانست کجا؟ همه چیز را از یاد برده بود که از کجا آمده و در این ناکجاآباد چه می‌کند و به کجا خواهد رفت؟ اندیشه‌ای نداشت که آن را گسترش دهد. آن دوردست‌ها تصاویری نه‌چندان واضح از زندگی‌اش را به یاد داشت و به دنبال آن چنانچه در نی‌نی چشمان بی‌حالت او دقت می‌شد فقط تأسف و حسرت در آن موج می‌زد. مدتی به آن شکل باقی ماند، بعد گویی از خواب پریده باشد پلک‌های نیمه‌بازش را بازتر کرد، لب‌های آویزان از گونه‌های تورفته‌اش را جمع کرد و به طرف آشپزخانه رفت. استکان و نعلبکی را برداشت و برای خودش یک چای ریخت و با دو حبه قند به طرف تخت چوبی داخل حیاط بازگشت. دقایقی مات و مبهوت روی آن نشست. شروع به خوردن چای

کرد. در حال اتمام بود که صدای چرخش کلید داخل قفل در حیاط به گوشش خورد. در باز شد، زنی چاق و تقریباً مسن چادر به سر با یک زنبیل پلاستیکی در دست وارد شد. زنبیل را که در آن مقداری سیب زمینی، سبزی، گوجه فرنگی و کمی گوشت بود کنار دیوار حیاط گذاشت. نگاه تندی به پیرمرد کرد و با صدای بلند و زننده و توهین آمیزی شبیه هوار کشیدن به او گفت:

— هی ی ی... یه... چه خبره؟ باز که تن لشتو انداختی رو تخت سلیمون و واسه خودت سیر آفاق و انفس می کنی؟ پاشو هیکل زیر گل مونده تو تکون بده وقت کاره. یللی تللی می کنه واسه من... الانه اس که ظهر بشه و مشتری بیاد و آبرومون بره.

پیرمرد با صدای لرزانی گفت:

— هنو که اول صُبه. کسی نیومده، چه خبره؟ از کجا دلت پره که هوار هوار شو واسه ما آوردی و سر من بینوا خالی می کنی؟

زن نیم نگاه می به او کرد و با لحن زننده تری گفت:

— دلم از هیچ جا پر نیس که بخوام سر تو خالی کنم. آخرش این زبون درازت اون سر و کله ی خاک اره ای رو به باد می ده. دیگه به چی چیت مینازی، مفنگی.

یعنی چی داری که بهش بنازی؟ هیکلت یا پولت؟

پیرمرد نگاه خیره ای به او کرد و گفت:

— دیگه چیزی ندارم بهش بنازم. جوونی، خوشگلی، قوه و بنیه مو ازم گرفتی و واسه اینکه منو واسه خودت نیگر داری، عملی و معتادم کردی و مٹ کُهنه ی گُهی دورم انداختی. یه دفه دیگه بکشم و راحتم کن و زخم زبون زن. هر چی داشتم به پات ریختم. ثروت پدری، مال و اموال، حاجی بدبختم از دس کارای من دق مرگ شد. حالا من زبون درازی می کنم یا تو که همه چی رو ازم گرفتی و

هیچی نداشتی برام...

زن با لحن کاملاً بی ادبانه در حالی که دستش را به کمرش زده بود گفت:

— زر زراًلم... کسی واست کارت دعوت نفرستاده. هری... تا اینجام که دارم بهت نون و آب می دم و میذارم یه گوشه کپه ی مرگتو بذاری زیادتم هس. هر چی زودتر بری، زودتر از شرّت خلاص می شم. نازی کجاس؟ لنگ ظهره. پس این لکاته کی می خواد بیاد سرکار و زندگیش؟ الانه اس مشتریا بیان. پاشو عوض این یکو بدو کردن در اتاقشو بزن و بهش بگو هیکل زیر گل مونده شو تکون بده. هزار جور بدبختی داریم. عجب گیری کردیم ها...

پیرمرد بدون حرف و جواب دیگری برخاست، زنبیل مواد غذایی را با خود به آشپزخانه برد و مشغول کار شد. حدود نیم ساعت طول کشید تا از آشپزخانه بیرون آمد. ابتدا در یک سینی کوچک یک استکان نعلبکی چای همراه قندان کوچکی مقابل زن چاق گذاشت، سپس در حالی که آب بینی اش را با آستین کتش پاک می کرد با اندام خمیده به طرف در رفت، به زحمت خود را از خانه بیرون کشید و آهسته در پیاده رو به راهش ادامه داد. مقابل قهوه خانه ای رسید. لحظه ای تأمل کرد، به داخل رفت و به صاحب قهوه خانه که پشت میز کوچکی نشسته بود و چند کاسه حاوی سکه با ارزش های مختلف مقابلش بود سلام کرد. مرد چاق با کت و شلووار راه راه، کلاه شاپو و سبیلی روی لب آمده جواب سلام او را زیر لبی داد. پیرمرد لرزان گفت:

— با اجازه...

و به طرف میز کوچکی رفت. مرد لاغری که دستمال چهارخانه ای روی دوشش بود نگاهی به او کرد و سری تکان داد، سپس داخل سینی حلبی یک استکان چای با دو حبه قند گذاشته و برای او آورد. دست در جیب جلیقه اش

کرد، یک بسته‌ی کوچک به اندازه‌ی پهنای ناخن کنار سینی انداخت و بدون حرف به طرف بساط قوری و سماورش برگشت و خود را به تمیز کردن استکان‌ها مشغول کرد. این پذیرایی با چای و بسته‌ی کاغذی را صاحب مغازه از پشت میزش نظاره کرد. با تأسف سری تکان داد و زیر لب چند جمله‌ی نامفهوم گفت، سپس با مهره‌های چرتکه‌ی مقابلش شروع به بازی کرد.

پیرمرد با دستانی لرزان تکه کاغذ را برداشت، به آهستگی و با دقت بسیار آن را باز کرد. چیزی شبیه یک تکه گل خشک شده به رنگ قهوه‌ای به اندازه‌ی یک عدس داخل کاغذ بود. پیرمرد با دقت دو فاشق غذاخوری چای داخل نعلبکی ریخت، آن قطعه گل قهوه‌ای را نیز درون نعلبکی انداخت و با نوک انگشت آن را داخل چای حرکت داد تا حدی که کم‌کم آن قطعه درون چای حل شد و رنگ تیره‌ی چای، تیره‌تر شد. پیرمرد پس از اطمینان از عدم بقایای جسم قهوه‌ای با دقت و طمأنینه با دو دست نعلبکی را برداشت و چای تیره رنگ را هورت کشید. رطوبت لبش را با زبان لیسید و نعلبکی را روی میز قرار داد. بقیه‌ی چای را درون آن ریخت و مجدداً انگشت سبابه‌ی خود را داخل چای چرخاند، نعلبکی را برداشت و به آهستگی به دهان برد. باقی چای را سرکشید و یک حبه قند هم داخل دهانش گذاشت.

دقایقی گذشت تا قد خمیده‌اش راست شود. از جایش برخاست و به قهوه‌چی گفت:

— عمو حیدر، دستت درد نکنه. خیر ببینی.

قهوه‌چی سری تکان داد. پیرمرد آهسته آهسته طول قهوه‌خانه را پیمود و

مقابل صاحب قهوه‌خانه که رسید دست روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

— خدا خیرتون بده آقا اسدولا... زت زیاده!

صاحب قهوه‌خانه بی‌اینکه سرش را بلند کند کله‌ای تکان داد و پیرمرد از قهوه‌خانه بیرون رفت. چند قدم پایین‌تر دری نیمه باز بود. به داخل رفت و با درد و خستگی پله‌ها را یکی یکی بالا رفت. مقابل در اتاقی رسید. آهسته به شیشه زد و با صدای لرزانی گفت:

— نازی خانوم؟ خانومم... بیداری...؟ صبح به خیر...

اما پاسخی نشنید. لحظه‌ای بعد مجدداً به شیشه زد و گفت:

— نازی خانوم؟... خونه‌ای...؟

صدایی نیامد. در اثر ضربه شیشه‌ی در کمی باز شد. در را باز کرد، ابتدا سرش را داخل کرد و سپس اندام تکیده خود را از چهارچوب در به داخل کشاند و گفت:

— یاللا...

جلوتر آمد. ناگهان مقابل خود جسد غرقه به خونی را دید که چاقویی تا دسته در سینه او فرو رفته و لخته‌های خون اطراف او پخش شده بود. از ترس فریادی کشید و خواست عقب عقب بیرون آید. پشتش به در خورد و لرزان بیرون افتاد. با سرعتی که از او بعید بود پله‌ها را پایین آمد. به پله‌ی سوم که رسید پایش لغزید و به زمین افتاد. درد تمام وجود او را فراگرفت. با رنج و بدبختی از جا بلند شد و لنگ‌لنگان از خانه بیرون آمد. با تمام قوایش فریاد زد:

— کمک کنین... کشتن... کمک...

از مغازه‌های اطراف چند نفر بیرون آمدند. پیرمرد فقط با انگشت به در مقابل

پله‌ها اشاره کرد. دو نفر از پله‌ها بالا رفتند و چند لحظه بعد با سرعت پایین آمدند و با وحشت گفتند:

— نازی رو کشتن.

خبر مانند درخشش صاعقه ظرف چند دقیقه در محله پیچید و ساعتی بعد